

نردبان



نردبان مهربان

• افسانه گرمارودی



نردبان کنار دیوار تکیه داده بود. یک مرتبه صدای تالایی شنید. چی بود؟ خورشید بود که از آن بالا افتاده بود توی حوض. نردبان پایش را دراز کرد. خورشید را از توی حوض بیرون کشید. خورشید روی پله‌ی اول نردبان نشست. نفس راحتی کشید و گفت: «حالاچه طوری برگردم به آسمان؟»

نردبان گفت: «این که کاری ندارد. پله‌هایم را یکی یکی بالا برو!»

خورشید پله‌ها را یکی یکی بالا رفت. به پله‌ی آخر رسید. نردبان را نگاه کرد و گفت: «اجازه می‌دهی گاهی بیایم و روی پله‌هایت بنشینم؟»

نردبان خوش حال شد و گفت: «معلوم است که اجازه می‌دهم!»

حالا آفتاب هر روز می‌آید و روی پله‌ی آخر نردبان می‌نشیند. گاهی هم پایین می‌آید و توی آب حوض شنا می‌کند.

• مجید راستی

آرزوی نردبان

یک نردبان بود که دلش می‌خواست آدم بشود. چرا؟ چون می‌خواست برود و مسابقه‌ی فوتبال را تماشا کند.

یک روز، گنجشک آمد و روی پله‌ی نردبان نشست. نردبان آرزویش را به او گفت. گنجشک یک پله بالاتر پرید و گفت: «این که کاری ندارد! یک لباس بپوش. یک کلاه هم روی سرت بگذار. بعد هم مثل یک آدم برو و مسابقه را تماشا کن.»

نردبان گفت: «لباس و کلاه از کجا بیاورم؟»

گنجشک گفت: «صبر کن ...» بعد هم پرید و رفت، از بند رخت برایش یک لباس گرفت. از باد هم یک کلاه گرفت.

نردبان، لباس و کلاه را پوشید. بعد هم راه افتاد و رفت به تماشای مسابقه‌ی فوتبال. با خوش حالی کنار آدم‌ها نشست. مسابقه را تماشا کرد و تق تق دست زد.

یک مرتبه، یکی از بازیکن‌ها افتاد زمین و پایش شکست. همه دورش جمع شدند. می‌خواستند او را به بیمارستان ببرند. اما چیزی نداشتند که بازیکن را رویش بخوابانند و بلند کنند.

نردبان داد زد: «من می‌توانم کمک کنم!» بعد هم جلو آمد و روی زمین دراز کشید. مردم تا او را دیدند، خوش حال شدند. فوری بازیکن را روی نردبان گذاشتند و به بیمارستان بردند.

نردبان به خانه برگشت. لباس را به بند رخت داد. کلاه را هم به باد داد.

گنجشک آمد. روی پله‌اش نشست و گفت: «خوش گذشت؟»

نردبان گفت: «خیلی خوش گذشت!» بعد هم به حرف دلش گوش داد تا ببیند دیگر چه آرزویی دارد.



نردبان پا شکسته

نردبان افتاد و یک پایش شکست.

رفت پیش نجار و گفت: «یک پایم شکسته. پای نو برایم می سازی؟»

نجار گفت: «چوب ندارم، برایم چوب بیار تا برایت پا بسازم!»

نردبان رفت پیش درخت و گفت: «به من چوب بده، بدهم به نجار.

برایم پا بسازد، یک پای صاف.»

درخت گفت: «چوبم خشک شده. زود می شکند. آبم بده، جان

بگیرم. یک چوب سفت به تو بدهم.»

نردبان رفت پای کوه. به چشمه که آن بالا بود، گفت: «آبم بده،

بدهم به درخت. درخت چوبم بدهد، بدهم به نجار. نجار برایم

پا بسازد، یک پای صاف.»

چشمه گفت: «باشد. بچسب به کوه تا بیایم پایین!»

نردبان چسبید به کوه. آب چشمه، پله پله از نردبان آمد پایین.

نردبان، آب را داد به درخت. درخت آب خورد و جان گرفت.

یک چوب سفت داد به نردبان. نردبان، چوب را داد به نجار. نجار

هم یک پای نو برایش ساخت.



نردبان و ماه

نردبان، کنار حوض دراز کشیده بود و به ماه و بچه هایش نگاه می کرد. ماه می خواست بچه هایش را به حمام ببرد. اما بچه ها از دست او فرار می کردند. و داد می زدند: «حمام نه! حمام نه!...»

ماه نمی دانست چه کار کند. آن قدر دنبال بچه ها دویده بود که خسته شده بود. نردبان خنده اش گرفت. با خودش گفت: «چه بچه های بازیگوشی!»

بعد هم چشم هایش را بست تا بخوابد. یک دفعه فکری به خاطرش رسید. تندی از جا پرید. پاهایش را توی آب حوض گذاشت و بلند شد. بعد پله پله بالا رفت تا رسید به ابرها.

بچه های ماه دورش جمع شدند و پرسیدند: «تو دیگه کی هستی؟» نردبان گفت: «من یک سُر سُرهای آبی ام. دوست دارید از رویم سُر بخورید؟»

بچه ها گفتند: «بله که دوست داریم!» و برای سُر سُر بازی صف کشیدند.

نردبان، آن ها را یکی یکی سُر داد. بچه ها از خوش حالی جیغ می کشیدند و توی آب حوض می پریدند.

حالا نوبت ماه بود که از نردبان پایین بیاید و بچه هایش را بشوید.

